

بچه‌های آی سی یو

تقدیم به خانم عباسی

روز دوم بستری شدن در آی سی یو متوجه شد که یک دختر و پسر جوان، هفده، هیجده ساله، که لباس فرم بیمارستان را نپوشیده بودند، در آی سی یو حضور دارند و هر چند دقیقه‌ای یک بار، با اشاره مادرشان یا پرستار بخش، می‌روند به اتاقی که کنار تخت زن بود و بعد فهمید رخت‌کن پرستاران است، و پس از چند دقیقه بیرون می‌آیند.

مادر این دختر و پسر جوان، خانم عباسی، کارگری بود که پائین‌ترین رده کارهای بخش را انجام می‌داد. یک بار با عجله به بچه‌ها گفت که مخفی شوند. پس از لحظه‌ای سر پرستار کشیک بیمارستان به همراه یک پزشک ارشد و دو سه نفر دیگر وارد شدند و پس از معاینه و گفتگو با بیمار، بیرون رفتند. با بازگشت بچه‌ها از رختکن، خانم عباسی به زن گفت: «خدا رحم کرد که بچه‌ها رو ندیدن!» و ادامه داد که بعضی وقت‌ها مجبور می‌شود آن‌ها را با خود بیاورد چون با مادر بزرگشان نمی‌سازند. زن بیمار پرسید: «با مادر شما؟» خانم عباسی گفت: بله. «آخه من و شوهرم خیلی وقته از هم جدا شدیم. خوبیش اینه که مادرم یه خونه صد متری داره. طبقه بالاش برادرم و زن و بچه‌ش زندگی می‌کنن. ما هم طبقه پائین با مادرم هستیم. این دو تا همیشه با مادرم یکی به دو می‌کنن و بعضی وقت‌ها هم پیرزن بیچاره رو کتک می‌زنن. اینه که هر وقت بشه، میارمشون این جا.» مکثی کرد و خیلی آهسته، تقریباً با حرکت دادن لب و دهان ادامه داد: «بچه‌هام عقب‌افتاده‌ان!»

دختر و پسر جوان قیافه عقب‌افتاده‌ها را نداشتند، اما حرکاتشان کودکانه بود. به نظر زن رسید که از اول عمرشان هیچ مراقبتی از آن‌ها نشده و به آرامی گفت: «فکر کنم اگه ببریشون جایی، تا بتونن یه دوره‌ای ببینن و کاری یاد بگیرن، چه می‌دونم نجاری، خیاطی یا آهنگری، بتونن برن سر کار.» خانم عباسی گفت: «ای خانوم! کی به اینا کار می‌ده؟»

به نظر نمی‌رسید بچه‌ها حرف‌های آن دو را شنیده باشند، اما شنیده بودند. آمدند کنار تخت زن بیمار و گفتند: «مامان! تو ما رو ببر، به ما کار می‌دن. به ما کار می‌دن.»

وقت نهار کارگری که غذا توزیع می‌کرد، یواشکی دو پرس غذا برای آن دو به خانم عباسی داد. معلوم بود همه هوای بچه‌ها را دارند و آمدن آن‌ها سابقه داشته. دختر و پسر جوان با دیدن غذا داشتند از خوشحالی پر در می‌آوردند. خانم عباسی رفت غذاها را در رخت‌کن بگذارد.

زن بیمار هر دو دستش را جلوی صورتش گرفت. پسر جوان فریاد زد: «مامان! مامان! بیا! بدو بیا! این خانومه داره گریه می‌کنه! بیا بخندونش.»

همه کارکنان آی سی یو متوجه شدند. خانم عباسی آمد و زن را بغل کرد و گفت: «نگران نباشین. به زودی حالتون خوب می‌شه و به سلامتی از آی سی یو می‌رین خونه. مثل من نیستین که همیشه ...»